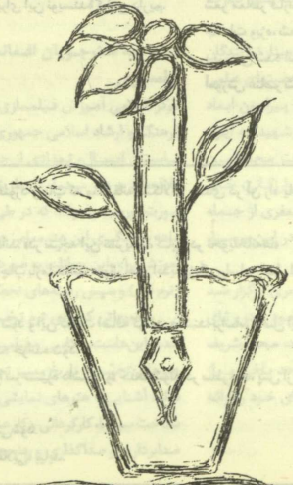
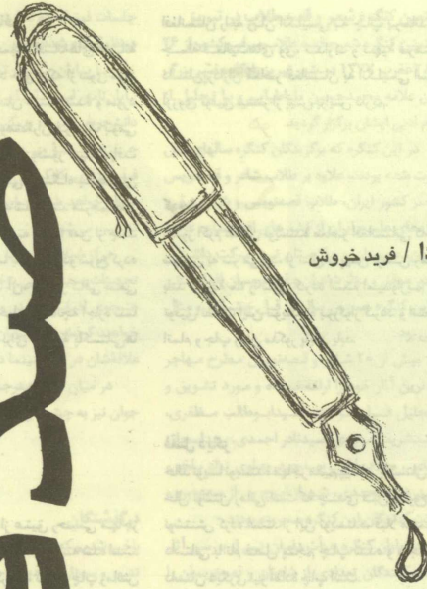


- ۶۶ پلک اول
- ۶۶ شعرها
- ۶۶ همه دیوانه‌اند / سیدحسن سجادی
- ۶۶ یاد یار مهربان / زهرامالی
- ۶۶ فانوس‌های آویخته بر آستانه فردا / فرید خروش

روزگار



ویژه قلم‌های جوان
تنظیم و طراحی: بتول مرادی



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۸۲

هوالمحبوب

پلک اول

سال‌های پرآشوب، که میون ما آن را از سر می‌گذرانند، باعث شده که توانایی‌های بسیاری هدر رود و استعدادهای فراوانی ناشکفته بماند. با این حال در این آشوب‌بازار، گاه و بیگاه درختانی قد علم کرده‌اند و با وجود تیرهای بسیار، بر و بار داده‌اند و سایه گستر شده‌اند. اما پازهم بسیارند اساس‌های لطیفی که امروز پیر روزگار آنان را به کارهایی وارداشته که هیچ با مرامشان سازگار نیست و یا مغزهایی که به پای به‌کارگیری از آن برای آبادانی میون صاحبانشان، امروز در غربت هشت می‌مانند و مزدوری می‌کنند. و این است سرنوشت دردناکی که تا امروز برایمان ورق فورده است. این درد وقتی بیشتر می‌شود که می‌بینیم قسمت اعظم این نیروی هدر رفته، از قشر جوان ماست؛ همان جوانانی که باید پایه‌های فردایمان را بسازند.

و اما، لازم است گفته شود که هدف از بیان این حرف‌های در گلو مانده، کسب ترفه دیگران و یا افزودن بر هم نامیدری‌ها نیست، بلکه تفریک روح اعتماد به نفسی است که مدت‌هاست در ما ففته و ما سفت بران نیازمندیم. هم قابل توجه کار نویوانان شاعر و نویسنده که بنا به دلایلی، از در درری غایب بود، طلب می‌کرد که بخش ویژه‌ای به آن‌ها و اساس جوان و پویای‌شان اختصاص یابد و امروز فرمندی یافت شده است که پنجه‌ای باز شود؛ پنجه‌ای که هر چند شاید برای درختان ریشه‌دار چندان تفاوتی ایجاد نکند، اما برای تازه سر برآورده‌ها روزنه‌ای است برای نفس کشیدن. برای آن‌ها که نه تنه‌ای آئینانی دارند و نه سایه‌ای آئینان تا فوری نشان بدهند، این پنجه مجالی است تا گرم شوند و جان بگیرند.

به امید پایداری ریشه‌های در خاک و سرسبزی شافه‌های در بار.





۱
 باز می‌گردم
 ای زخمی‌ترین طلوع
 ای آغاز بی‌پایان!
 ببین
 درختان بومی غربت
 قهرند
 با پرندگان شکسته‌بال غربت
 که اوج پروازشان انتهای قفس
 است
 باز می‌گردم
 از خاکستر جنگل‌هایت
 مرهمی خواهم ساخت
 برای التیام زخم‌هایت
 آنگاه پرواز خواهم کرد
 تا اوج

است
 باز می‌گردم
 از خاکستر جنگل‌هایت
 مرهمی خواهم ساخت
 برای التیام زخم‌هایت
 آنگاه پرواز خواهم کرد
 تا اوج

□ دو شعر از جمعه چغری

نم نم باران

این حصار تیره را نور سحر خواهد شکست
 حق ز خفاش سیاهی، بال و پر خواهد شکست
 گرد غربت دارد این‌جا چهره آینه‌ها
 این غبار چهره‌ها باری دگر خواهد شکست
 سفره دل پُر ز نان داغ صدها لاله شد
 التهاب‌گسفره را مرگان تر خواهد شکست
 این خزان چند ساله رنگ خون و آتش است
 نم‌نم باران، عطش را در شرر خواهد شکست
 باز هم در باغ ما صد غنچه گل خواهد شکفت
 با بهاری نو، سکوت بی‌نمر خواهد شکست

□ دو شعر از حمیده میرزاد حسینی

یک خزان خاکستر

از شرار آتش شرم زبانم سوخته است
 نای نی در هُرم آه بی‌امانم سوخته است
 غربت بی‌منتهایم، اعتبارم هیچ نیست
 افتخارم گر گرفته، سایبانم سوخته است
 داغدار صد بهارم، دامنم خالی ز گل
 یک خزان خاکسترم، نام و نشانم سوخته است
 التهایی آتشین بیداست در چشمان من
 حسرت پرواز دارم، آسمانم سوخته است
 خانمانسوز است غربت، کی فراموشم شود
 در شب این نابسامانی روانم سوخته است



۲

آه، ای درختان بومی غربت
 در امتداد فصل گسستن
 پرندگان زخمی غریب را
 تحمل کنید
 تا التیام زخم‌هایشان

لب‌های تشنه

خدایا کی رسد فردای دیدار؟
 که اشکم را یکی باشد خریدار
 دهد آبی بر این لب‌های تشنه
 دهد خوابی بر این چشمان بیدار

شکار

خزان بودم، بهارم کردی، ای دوست
 رها بودم، شکارم کردی، ای دوست
 شدم وحشی صحرای جنونت
 تو با چشمت مهارم کردی ای دوست

□ دو شعر از غلامرضا ابراهیمی



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۸۸



□ حسین مجاهد
دختر کوهی

الا ای دختر کوهی! مبارک دامن چین چین
 مبارک رقص زیر خیمه گلگون عطراگین
 به صبح ارغوانی روی کوهستان سر در قاف
 شود چشمان تو آینه پرواز یک شاهین
 کدامین کوجه را باید بیویم تا رسم تا تو
 کدامین ایل و قشلاقی، کدامین مذهب و آیین؟
 یقین تو از تبار گرم خورشیدی، و آیم کن
 بسوزان این دیار خلوت و این صورت پرچین
 سلامت باش، در هر روی سنگی می‌زنی چنگی
 و هر «دسمال» دستی را که شب‌ها می‌کنی آذین
 تو باش و من اگر مردم، بیایی گاه بر خاکم
 بیارانی به مثل خنده‌هایت دامن از یاسین

بیا

بیا باز گردیم
 به قندیل‌های زمانی که دیگر نیست، بیاویزیم
 هنوز می‌شود به شفافیت آینه‌ها دل بست
 و سپیدی لبخندها را باور داشت
 بیا بر در اندیشه‌ها مان
 کوبه‌ای از ستاره بنشانیم
 تا آفتاب از شب دل‌تنگ ما نیز عبور کند.

چراغی نیست

به هر چه آینه نگاه می‌کنم
 تصویرم می‌لرزد
 و به چشم‌هایم تگاهی مایوس پیوند
 می‌خورد

تصویرم می‌لرزد و می‌لرزد...
 و بعد محو می‌شود
 می‌روم به همان دالان تاریک
 که روزی از پله‌هایش بالا و شبی پایین
 رفته‌ام
 به همان دالان پر از قفل
 کلیدها گم شده‌اند
 چراغی نیست؟
 باید تا صبح به دنبالشان برگردم

در کوجه‌های غربت

امشب به ازدحام تمنّا گریستم
 امشب به اوج نرمی غم‌ها گریستم
 یک کپکشان ستاره و یک آسمان بهار
 با خود نشسته، یگه و تنها گریستم
 روزی که ساحل دل من سوت و کور بود
 چون ابر، بغض کرده و دریا گریستم
 با موج، عهد بستم و با یک کرانه آه
 بر داستان مهمم فردا گریستم
 با ایل‌های تشنه دشت و کوبر داغ
 در کوجه‌های غربت صحرا گریستم
 ای شعر! ای ترنم سبز خیال من!
 امشب به ازدحام تمنّا گریستم

اصفهان

□ دو شعر از راضیه مغفوری

□ عماد





به نام شماست

بیا بید یاران، شب آخر شده است
و تبعید احساس من سر شده است
بیا بید، دیوار قد می کشد
میان من و یار، سد می کشد
بیا بید، چشمان من خسته اند
مرا این ستون ها به خود بسته اند
اسیرم، رهایم کنید از قفس
که قدرت نمانده برای نفس
طناب من و ما چو محکم شود،
سر این ستون پیش ما خم شود
بیا بید، دیوار سست است و ما
اگر یک شویم آخر افتد ز جا
بیا بید یاران، شب آخر شده است
و لب های من از دعا تر شده است
بیا بید، مهمانم امشب خداست
و این خانه دل به نام شماست

آدم دوست داشتنی

از وقتی یاد گرفتم
دروغ بگویم،
دوست داشتنی شدم
و از وقتی یاد گرفتم
حقه بزخم،
به من می گویند:
آدم شدی

زندگی

زندگی
اتوبوسی است
که مرا
سوارش کردند
و ناچار زمانی
باید پیاده شوم
اگر آخر خط مقصد نباشد؟!*

□ سینه شعر از: بیژن مرادی



عشق و درخت و سایبان

مالان! به خدا دلم برایت تنگ است
اما چه کنم؟ فاصله صد فرسنگ است
این جا که منم، پرنده ها غمگینند
هر شب دو سه بار، خواب گل می بینند
این جا که منم، ز بلبلان صحبت نیست
از عشق و درخت و سایبان صحبت نیست
این جا که منم، شاپرکان می میرند
در حسرت گل در آسمان می میرند
آن جا که تویی گشته بهاران همه سبز
تصویر قشنگ سبزه زاران همه سبز
آنجا که تویی همه پر از آینه است
دلها همگی بهاری و بی کینه است
آنجا همه جا رنگ قشنگی دارد
خورشید در آسمان صفا می کارد
اما چه کنم؟ فاصله ها فرسنگ است
مالان! به خدا دلم برایت تنگ است
* گردشگاهی در هرات و در کنار هریرود

□ محمدصادق سلطانی



غننامه

وقتی
فریب کمند زلف رودابه
بر خلوص آبی باور زال
طناب دار می شود

تو
ترانه های نگفته ات را
بر سردی جنازه عواطف
قرانت کن

وقتی
شاعر خسته شهر
در دلهره زار شعر بی لیکند
به شب و جغد و تگرگ
و به آوای مرگ
استعاره می کند

تو
از شب انهدام واژه
اعلام برانت کن

وقتی
به جرم جسارت به رؤیای باغ
در جدالی نابرابر
خون مظلوم گل سوری را
به حصار حوصله شیشه می کشند

تو
غننامه غریب چشمانت را
در شیار صمیمی دستانت
خون گریه کن

تا
در بهارینه های بوسه و باران
از دلتای دو دستم
پرسیاوشان* بروید.

* نام گیاهی است که می گویند از قطرات خون سیاوش
رویید و هرگز خشک نمی گردد و گواهی است همیشگی بر
مظلومیت سیاوش شاهنامه.



بنیاد آندیشه
تاسیس ۱۳۹۴

بعضی وقتها باورم می شود که دیوانه ام. تا به حال به این موضوع
فکر نکرده ام، ولی یک آدم تنها بین این همه دیوانه چه حالی پیدا
می کند؟

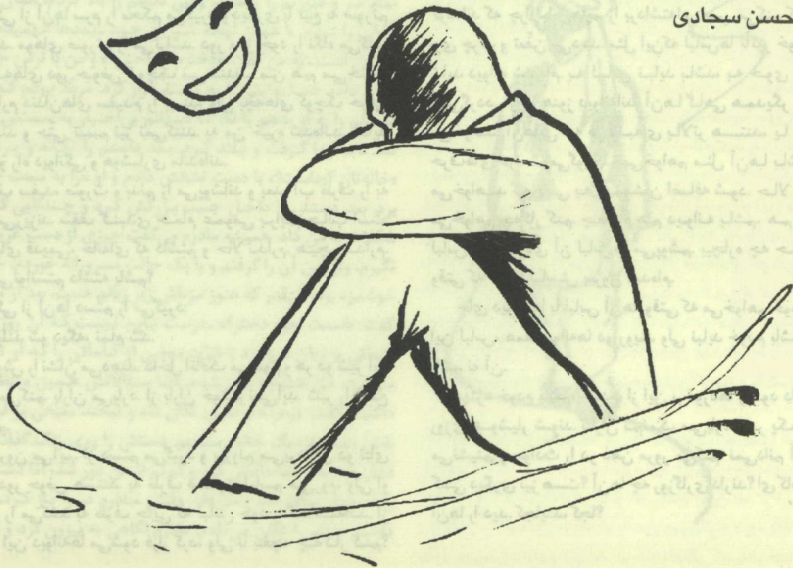
به چشم یک دیوانه نگاه می کنند. گوشه ای می نشینم. به
آن ها خیره می شوم و گاهی به آن ها می خندم، واقعاً بعضی از آن ها
خیلی کم دارند. چند تکه کاغذ را چنان تحویل می گیرند که بگویی
وجودشان به آن بسته است.

وقتی که می گویم دیوانه اند، دیوانه اند. گوشه ای نشسته ام.
متوجه آن ها هستم. بعضی از آن ها فکر می کنند که من گدا میم.
برایم پول می دهند. به دیوانه ها نگاه می کنم و خنده ترخم آمیزی
به دیوانه ها. می خندم، دیوانه ها از خنده ام می ترسند. بعضی از
سایه من نیز می ترسند. راهشان را دور می کنند. بسم الله گفته رد
می شوند.

بعضی که لطفشان شامل حالم می شود، لباس های کهنه خود

همه دیوانه اند

□ سیدحسن سجادی



را می آورند و کنارم می گذارند. حالا ببین من با این لباس ها چه
می کنم. البته برای این که دل آن ها نشکند، آن را می پوشم تا
نرفته اند، و دیده های ترخم انگیز آن ها را تعقیب می کنم.

گاهی دیوانه ها مهربان می شوند. وقتی می روم پول هایی را که
داده اند نان بخرم، اجازه می دهند که بدون قاطی شدن با آن ها جلو
بروم و نان بگیرم. در جای همیشگی، روی کارتن کوچک
می نشینم. مزغ ها دورم جمع می شوند. نان ریزه می کنم و به آن ها
می دهم. دیوانه ها که به این حیوان ها توجه ندارند، از این کار
متعجب می شوند. شاید هم فکر می کنند که دیوانه ام.

می خواهم از کنار حتم رد شوم. چند دیوانه مست و شوخ که
روبه روی حمام نشستند، با همدیگر صحبت می کنند و به طرف
من نگاه می کنند. شاید درباره ام حرف می زنند. چه فکری
می کنند؟ به طرفم می آیند.

- شورت داری؟

صدف





می‌خواهم بگویم دارم، ولی فکر می‌کنم این دیوانه‌ها می‌خندند. بهتر است سر را تکان دهم. سرم را پایین می‌آورم، به علامت تأیید. می‌خندند، بلند، و از بازویم می‌گیرند. می‌خواهم خود را از دست آن‌ها برهانم. می‌ترسم که کاری به دستم بدهند. دو سه نفری مرا به داخل حمام می‌برند. خوب این‌ها واقعاً ایله هستند. چند ماه پیش، وقتی که رفتم نه، البته آدم‌هایی مثل این‌ها برای مسخرگی مرا به حمام بردند، سرما خوردم و تا چند روز بعد، حسایی بدنم مورمور می‌شد. داخل حمام بعضی‌ها خیس بودند و عده‌ای که تازه لباس خود را کهنه بودند، به طرفم خیره خیره نگاه می‌کردند و گاهی دندان‌های مسی رنگ را نشانم می‌دادند. هر سه شروع کردند به کندن لباسم. وقتی که تمام لباس‌هایم را بیرون کردند، یک بچه شد. اشاره کردند به شلوارم: - دیوانه! با این شلوار که نمی‌شود رفت تو.

- خوبه، خوبه.
سری تکان دادند و حسایی زدند زیر خنده. خوب دیوانه‌ها معمولاً به همه چیز می‌خندند. به آن‌ها زل زدم و خیره شدم به آن‌ها. ول کن نبودند. لباس خود را بیرون آوردند و از دو دستم گرفتند و وارد حمام شدیم. یک سالن بزرگ بود و چندین حوض که افرادی دور آن جمع شده بودند. با این آدم‌های دیوانه چه کار کنم؟ فقط باید مواظب دیوانگی آن‌ها باشم.
بلند می‌شوم و داخل حوض می‌نشینم. می‌خندند. کار آن‌ها خنده دارد، که با یک ظرف کوچک روی بدن خود آب می‌ریزند. به خنده آن‌ها می‌خندم. دیوانه‌اند. آن‌ها همیشه می‌خندند.
یکی از آن‌ها سرم را محکم می‌گیرد و دیگری با تیغ به صورتم می‌افتد. موهای صورتم را می‌تراشد. دور و بر خود را نگاه می‌کنم. دیوانه‌های دور حوض کوچک می‌خندند. من هم می‌خندم. می‌گذارم دندان‌های سفیدم را ببیند، ولی بچه‌های کوچک حرفی نمی‌زنند و حتی تبسم نیز نمی‌کنند. به من خیره شده‌اند. شاید بین دو راه دیوانگی و هوشیاری مانده‌اند.
کف سفید، صورت و بدنم را می‌پوشاند و بعد، آب ظرف را به سرم می‌ریزند. سقف گنبدی حمام عمومی برایم جالب است. خانه‌های قدیمی، خانه‌ای که داشتم و حالا ندارم. هیچی ندارم. مگر می‌توانستم داشته باشم؟

یکی از آن‌ها دستم را می‌گیرد: - بلند شو دیگه، تمام شد.
دوش را نشان می‌دهند. داخل اتاقک می‌شوم و هر دو شیر آب را باز می‌کنم. باران می‌بارد. از باران خوشم نمی‌آید. شیر را قطع می‌کنم.
بیرون می‌آیم. از دستم می‌گیرد و بیرونم می‌برد. آن دو تایی دیگر دور حوض هستند. به طرف صندوق لباسم می‌روم، ولی او دستم را می‌کشد به طرف جایی که لباس خود را گذاشته‌اند. از دست این دیوانه‌ها می‌شود فرار کرد، ولی با بچه چه کار کنم؟

کاش کم می‌بودند. در صندوق لباس را باز می‌کنند. یک دست از لباس‌ها را درمی‌آورد؛ لباس نو، بپراهن و شلوار مرتب و تمیز اتو خورده. اشاره به شلوار خیس می‌کند که به پایم چسبیده. - شورت را در ببار.

شلوار خیس را از تن بیرون می‌کنم. لباس‌ها را می‌پوشم. مرا شکل خود درآورده‌اند. حس می‌کنم که تغییر کرده‌ام، مغرور و شاید هم یک مقداری از خودراضی شده‌ام. لباس آن‌ها فکر می‌کنم که مرا نیز دیوانه می‌کند. دو نفری که داخل مانده بودند، بیرون می‌آیند.

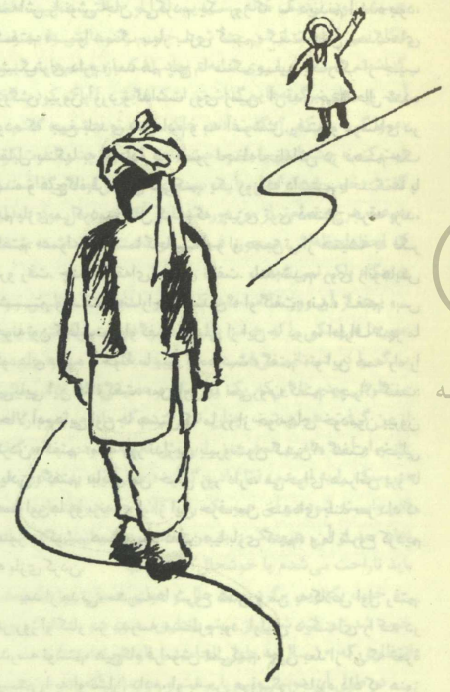
- چه شوخی احمقانه‌ای، چرا لباس مرا تن او داده‌اید؟
مردی که لباس به تنم داده است، می‌خندد:
- ببین، لباس چه بهش می‌آید. حالا شده یک آدم حسایی.
آن دو که تازه آمده‌اند، انگار که آدم ندیده باشند، زل زده‌اند. من هم خیره می‌شوم به آن‌ها که قطره‌های آب روی بدنشان حرکت می‌کند. زیر پایشان خیس شده است. خود اوست که تا لباس را در تنم می‌بیند، داد می‌زند. ابروان درهم و چشمانی سرخ شده دارد. حق هم دارد، لباسش به تن من است.
- ببین لباسات چه بهش می‌آید. ببین توی تن او چطور. بهتر تو لباس‌های او را بپوشی.
به آینه نگاه می‌کنم. شده‌ام یک دیوانه حسایی؛ از اون حسایی‌ها که به فکر دنگ‌وفنگ هستند. به طرف گنجه لباس‌هایم می‌روم. آن‌ها را بئل می‌کنم و بیرون می‌آیم.

می‌خواهم دیوانه‌ها دیگر سر به سرم نگذارند. شاید تعجب کرده‌اند که چرا لباس‌هایم را برداشته‌ام. حس می‌کنم که لباسم بوی چرک و تعفن می‌دهد. مثل این‌که لباس‌ها تأثیر خود را کرده. شاید دیوانه شده‌ام. به لباس نباید باشد، به خوی و خصلت برمی‌گردد. آن‌ها هنوز دیوانه‌اند. آن‌ها گاهی همدیگر را دیوانه می‌خوانند. آن‌هایی که در رتبه‌ای بالاتر هستند، یا مثل من حرف‌های درست می‌گویند. نمی‌خواهم مثل آن‌ها باشم. حتماً می‌خواهند که یکی به جمعشان اضافه شود. حالا نمی‌دانم می‌خواهم چه کار کنم. چطور هم دیوانه باشم، هم هوشیار؟ لباس‌هایم را روی آن لباس‌ها می‌پوشم. بیچاره چه حالی شده. وقتی که من با لباسش بیرون آمده‌ام.

جای دیوانه‌ها با لباس آن‌ها. وقتی که می‌خواهم خودم باشم با این لباس، همه دیوانه‌ها دو رویند ولی نباید خودم باشم نه این باشم نه آن.
بهتره خودم باشم، خودم. از این برخوردها وجود دارد. شاید روزی هوشیار شوند. باران نم‌نمک می‌بارد. زیر یک سایه‌بان می‌نشینم و حوادث را در ذهن مرور می‌کنم. نمی‌دانم آیا جز من کس دیگری نیز هست؟ آن‌ها چه روزگاری دارند؟ ای کاش می‌شد آن‌ها را دید. کجایند، کجا؟

یاد یار مهربان

زهرا کمالی



اشاره:
زهرا کمالی شاعری است از دیار مهربان یزد، که گاه‌گاهی همدلانش را در فطنامه ندری می‌نوازد. چندی قبل، خاطره‌ای از ایشان به دفتر مجله رسید که از آن بوی آشنایی ساطع بود. در یادداشتی که بر پیشانی خاطره‌شان حک بود، خواندیم: «با عرض سلام خدمت برادران و استادان گرامی در مجله ندری. ضمن خسته نباشید فراوان، راستش خودکار در دست گرفتم تا خاطره‌ای برایتان بگویم از بهترین خاطره‌هایم در دوران خوش کودکی، که هرگز آن را به خزان فراموشی نخواهم سپرد.» ما با تشکر از این خواهر هنرمند، خاطره‌شان را به چاپ سپردیم تا زبان حضرت حافظ گفته باشیم:

ای صبا! با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

صدف

هنوز ۶ ساله بودم و تازه می‌خواستم با به دورانی بگذارم که می‌گویند از بهترین دوران‌هاست، دوران فراموش‌نشده دبستان. آن روز از کلاس قرآن برمی‌گشتم. نمی‌دانم چرا آن موقع بی‌جهت از افغان‌ها ترسی عجیب داشتم. وقتی می‌خواستم از آخرین خیابان که به کوچه خردمان منتهی می‌شد عبور کنم، از کنار یک مرد جوان افغانی گذشتم. بی‌اختیار بر سرعت قدم‌هایم افزودم و به سمت خانه دویدم. اما ناگهان پایم به سنگ جدول برخورد کرد و نقش زمین شدم. می‌خواستم بلند شوم که سایه‌ای تمام سر و صورتم را پوشاند. وقتی نگاهم را بالا کردم، همان مرد افغانی را دیدم. با همان لهجه شیرین خود. بعدها فهمیدم که شیرین است. به من گفت: «دخترم! ناراحتی؟» و من با ترس جواب منفی دادم. دست‌هایش را به سمتم دراز کرد. مژد بودم که آیا دستانم را به او بدهم یا نه. اما دستانم بی‌اختیار به سمتش دراز شد. دستم را گرفت و بلند کرد. بعد دامنم را تکاند و پرسید: «خانه‌تان کجاست؟» با دست نشانش دادم و او مرا به سمت خانه برد. بعد دستش را داخل جیب بزرگش کرد و چندتایی کام و شکلات به من داد. همیشه مادرم می‌گفت چیزی از دست غریبه‌ها نگیرم، ولی من آن را گرفتم و با یک حالت مسرورانه خوردم. خیلی خوشمزه بود، آن قدر که هنوز مزاش زیر زبانم هست. بعد از مدتی گفت: «اسمت چه دختری؟» - درست یادم نیست که آن روز چه کلماتی بر زبان می‌آورد و شاید بعضی از کلماتی را که او تلفظ می‌کرد، من متوجه نمی‌شدم، اما سؤالانش همین منظور را داشت. گفتم: «زهرا» او سری تکان داد و لبخند ملیحی بر لبانش نقش بست. نزدیک خانه رسیدیم. دستش را روی زنگ گذاشت و فشار داد. بعد خداحافظی کرد و کم‌کم از من دور شد، اما دستانش را همچنان برایم تکان می‌داد. وقتی مادرم در را باز کرد، من داشتم دستم را تکان می‌دادم. مادرم نگاهی به بیرون کرد و وقتی





فانوس‌های آویخته بر آستانه فردا

□ فرید خروش

تا همین دیروز که هیچ درد و آتشی، رنگ آبی آسمان و درخشش آفتاب را از مردم صبور این سرزمین دریغ نکرده بود، کسانی آمدند و درخشیدند و آسمان پر از ستاره بلخ و بامیان و غزنین و هرات را برای ما هدیه کردند و به یادگار گذاشتند. آن‌ها دیروز، خاور را ساختند و سپس آن را با تمام شگفتی‌ها و با تمام گنجینه‌های پرارزشش، نه تنها برای ما، بلکه برای نسل‌های فردا و فرزندان این مرز و بوم به میراث گذاشتند. اما وای بر ما که چه میراث‌داران ناخلفی بوده‌ایم! و حقا که دنیا حق دارد که تمام آن افتخارات را به نام ما و به نام سرزمین ما نشناسد، زیرا ما ثابت کرده‌ایم که لیاقت میراث‌داری مولانا و سنایی و ناصر خسرو و... را نداریم، هرچند که پذیرفتن و گفتن این واقعیت، برای ما آسان نیست. مسلم است که ما دیگر نمی‌توانیم باز هم تقصیر را به گردن اسکندر و چنگیز و تیمور و استعمار و استکبار بیندازیم، بلکه «از ماست که برماست». چه مصیبت تلخی!

نمی‌دانم؛ اما شاید ما به یک تکان سخت نیاز داشتیم تا همه چیزمان را ویران و خاکستر کند؛ آن وقت شاید از لایه‌لای این خاکسترها و بر ویرانه این همه ویرانی، زندگی جدیدی متولد شود. زندگی‌ای که دیگر نه با صدای انفجار گلوله‌های توپ و تانک و تفنگ و بوی خون و باروت، بلکه با لیخند بزرگ یک کودک معنا پیدا کند. دیر است، در واقع بسیار دیر است. اما باید از یک جایی شروع کنیم و در انتظار این نمائیم که آتش خاموش شود. اگر ما نمی‌توانیم آتش را خاموش کنیم، لاقلاً می‌توانیم خاکستر آنچه را که داشتیم، جمع کرده و در کنار دردهای دیگرمان میان بقیچه بیبیچانیم، تا طوفان آن را پراکنده نکنند، چرا که حتی این خاکستر نیز برای ما عزیز است و یادآور سرسبزی دیروز و نیز یادآور این که ما به گذشته خود چه شقاوتی را روا داشته‌ایم.

در واقع چنین بوده است؛ یعنی ما زخم‌های عمیقی بر پیکر داریم. اما در این میان بوده‌اند کسانی که از پا نیفتاده و درنگ را جایز ندانسته‌اند. شروع کرده و در تاریک‌ترین لحظه‌ها، فانوسی را فراروی‌مان نهاده‌اند. هرچند این فانوس در جرّقه و انفجار توپ و تفنگ و بمب و در هیاهو و آشفته‌بازار سیاست چندان سوسویی



نداشته است، اما به هر حال روشن بوده و خدا می‌داند که ما چقدر مدیون این فانوس به‌دستان هستیم.

و اینک چقدر خوشحالی‌م که دوباره خود را باز یافته‌ایم و امیدوار شده‌ایم. امید یعنی زنده‌بودن؛ امید یعنی ساختن دوباره؛ امید یعنی بازگرداندن لبخند گمشده مردم این سرزمین به لبهای‌شان. به همین خاطر است که این روزها هستند عده‌ای که نه تنها سعی دارند بار چند ساله بر جای‌مانده هنر و ادبیات را بر دوش بکشند، بلکه بر این باورند که کودکان این سرزمین هم حق دارند. در واقع آن‌ها بسیار هم حق دارند. گردش بد زمانه باعث شد که چه کوتاهی بزرگی در حق آن‌ها بکنیم. اما باز هم خداوند را سپاس که اینک لاقلاً می‌توانیم کودکان مهاجر را با «همصنفی» آشنا کنیم، «زنگ تفریح» - هرچند کوچک و کوتاه - برایشان هدیه کنیم و پرواز «غچی»‌ها و «پروستوها» را نشانشان دهیم.

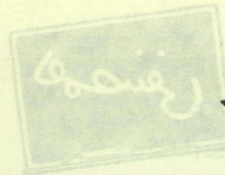
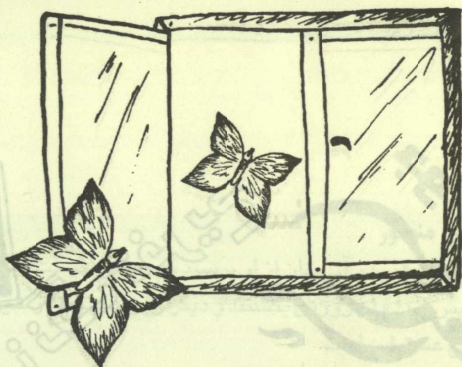
ادبیات کودک و نوجوان، تاکنون هیچ‌گاه جایگاه واقعی خود را در بین نویسندگان ما باز نکرده است، درست مانند بچه‌های افغانستان که سرگردان و مهجورند، ادبیات کودک و نوجوان نیز غریب و ناآشنا مانده است. حتی پیش از جنگ‌های بیست‌ساله فعلی و در زمانی که روند پیشرفت ادبیات در افغانستان نسبتاً خوب بود هم به ادبیات کودک و نوجوان توجهی نشد. اینک می‌بینیم که عده‌ای به میدان آمده‌اند و نتیجه این شده که در یک سال اخیر، چهار نشریه ویژه کودکان شروع به انتشار کرده‌اند. البته حرف روی کمی و کاستی‌های این نشریات نیست؛ با وضعی که خودمان داریم، نشریات ما هم وضع خوبی نخواهند داشت، ولی همین نفس شروع کار و تشخیص این‌که ادبیات افغانستان چه کاستی‌هایی دارد، مهم و ارزشمند است.

□ «همصنفی»، اولین بار در اواخر سال ۱۳۷۶ از طرف عده‌ای همصنفی، یعنی دانش‌آموزان مدرسه راهنمایی و دبیرستان علامه شهید بلخی مشهد، برای دیگر همصنفی‌های‌شان هدیه شد. در همین یک‌سالگی که از عمر این ماهنامه دانش‌آموزی می‌گذرد،

خودش را مانند خانه‌ای نشان داده است که هر دانش‌آموز مهاجر می‌تواند در آن وارد شود و حرف‌های دلش را به دیگر همصنفی‌ها و بچه‌های مهاجر بگوید. همصنفی که یک نشریه حدوداً ۳۰ صفحه‌ای است، با طرح و پرداخت نسبتاً خوبی در اختیار علاقه‌مندان قرار می‌گیرد و علاوه بر مطالب ویژه کودک و نوجوان، به موضوعات دیگری مانند شعر، داستان، فولکلور، مسایل تاریخی، بهداشت، طنز و سرگرمی نیز می‌پردازد.

...اولین چیزی که به نظر همصنفی‌تان می‌رسد، این است که حرکت جدی و پیوسته‌ای را برای کسب علم و آگاهی آغاز کند؛ حرکتی برای فهمیدن و فهماندن، برای تعلیم و تعلم. این حرکت باید از همین حالا شروع شود. بعداً بسیار دیر است. مملکت ما مانند بیماری می‌ماند که دچار ایست قلبی شده است. هرچه زودتر باید تنفس مصنوعی و ماساژ قلبی و شوک الکتریکی را برقرار کرد و ممکن است دیگر هیچ‌وقت فرصت این کار پیش نیاید و... این هم حرف‌های آقای سیدعلی عطایی مدیر مسؤول همصنفی بود که در اولین شماره همصنفی گفته شده است.

بچه‌های گلشهر هم مانند بچه‌های محلات فقیرنشین و پایین‌شهر دیگر شهرها، هیچ‌گاه لذت داشتن یک پارک و فضای تفریحی را در محله خودشان و لذت بازی‌کردن با یک توپ چرمی واقعی فوتبال را تجربه نکرده‌اند. شاید این هم از قوانین غیرعادلانه طبیعت است که اگر پارک و فضای تفریحی ساخته می‌شود؛ اگر کتابی نوشته می‌شود؛ اگر شمری گفته می‌شود؛ اگر داستانی نوشته می‌شود و اگر... همه برای بچه‌های مرفه شهر باشد. در کوچه پس‌کوچه‌های گلشهر که قدم بگذاریم، می‌توانی ازدحام بچه‌های ریز و درشت را ببینی که به هم می‌لولند و در حالی که لباس‌هایشان به وسیله آب آلوده جوی خیابان خیس شده است، با سر و صدای زیاد با یک توپ پلاستیکی سرگرم فوتبال هستند و یا دختران کوچک را می‌بینی که چند تایشان دور هم جمع شده



و صبورانه به نوبت ایستاده‌اند تا به وسیله یک طناب بازی که در اختیار دارند، به نوبت طناب‌بازی کنند و اگر هم طناب نداشته باشند، با یک تکه گچ کنده‌شده از دیوار خانه، روی‌های کودکانه و دور و درازشان را بر آسفالت خیابان نقاشی می‌کنند. این حکایتی است که تنها شامل بچه‌های مهاجر نمی‌شود، بلکه هر کودکی، چه مهاجر و چه ایرانی که در این محلات زندگی می‌کند، در این محرومیت سهیم است.

در چنین شرایطی و از دل چنین محلاتی، عده‌ای پیدا می‌شوند که غصه محرومیت بچه‌ها در دلشان سنگینی می‌کند و به فکر این می‌افتند که یک زنگ تفریح - هرچند کوچک و ساده - برای بچه‌های مهاجر به وجود آورند. بدین ترتیب «زنگ تفریح»، نشریه بچه‌های گلشهر متولد می‌شود.

اولین شماره زنگ تفریح اواخر سال ۷۶ در اختیار بچه‌های گلشهر قرار گرفت. ساده و صمیمی و با قد و قواره کوچک و زیراکسی. شنیدیم چند تن از محصلین جوان شامل برادران و خواهران افغانستانی و ایرانی، آن را اداره و منتشر می‌کنند و این را هم شنیدیم که این مجموعه با همت و تلاش خودشان و با پولی که بین خودشان جمع‌آوری می‌کنند، می‌خواهند لیخند را بر لب بچه‌های گلشهر شکوفا کنند. راستش، پذیرش این نکته آخری برای ما کمی مشکل بود. آخر در بین مهاجرین اولاً کم هستند کسانی که دست‌شان به دهن‌شان برسد و تازه چنین کسانی نه به ادبیات و هنر علاقه دارند و نه به بچه‌های فقیر و خاک‌آلود گلشهرها. ثانیاً در این روزگار غریب که هر مهاجری از امروز به فردایش هیچ اطمینانی ندارد، چه کسی به فکر چنین مسایلی می‌افتد؟ ولی وقتی در همین تازگی‌ها گردانندگان زنگ تفریح را دیدیم و حرف‌هایشان را شنیدیم، این امر بعید باورمان شد و خوب هم باورمان شد؛ مخصوصاً وقتی دریافتیم در بین دست‌اندرکاران زنگ تفریح چند تن از خواهران و برادران ایرانی نیز وجود دارند و این





زنگ تفریح

جوانان مهاجر
هرگز

صنف



بزرگ، شماره هفت و هشت / ۱۶

جمع بدون در نظر گرفتن ملیت خوش، با صمیمیت تمام با هم همکاری می‌کنند و به تفاهمی رسیده‌اند که بزرگان ما هرگز به چنین توفیقی دست نیافته‌اند.

مؤسس و مدیر مسؤل زنگ تفریح، آقای کاظم محقی در مورد اهداف زنگ تفریح می‌گوید: «زنگ تفریح ابتدا با هدف ایجاد ارتباط و شناخت دوستانه و سالم بین کودکان و نوجوانان تأسیس شد و طی این مدت، خواهران و برادران دست‌اندرکار نشریه توانستند لذت آشنایی و ارتباط با کودکان گلشهر را دریابند و نیز آشنایی با قلم و کارهای مطبوعاتی را.»

زنگ تفریح نیز با آن قد و قواره کوچک اما صمیمی‌اش مطالب گوناگونی شامل قطعات ادبی، شعر، داستان، بازی و سرگرمی برای کودکان و خبرهای ویژه گلشهر را در دل خود جای داده است. سردبیر زنگ تفریح، خانم فاطمه عباسی از مشکلاتی که با آن دست به گریبان هستند، می‌گوید و از این‌که گردانندگان نشریه، هنوز تجربه کافی در زمینه کارهای مطبوعاتی ندارند. خانم عباسی که یک تن از خواهران ایرانی نشریه است، بر ادامه کار نشریه با کیفیت بهتر تأکید می‌کند و در مورد اهداف نشریه می‌گوید: «علاوه بر تلاش برای رشد ادبیات کودک و کسب تجربه نویسندگی، زدن یک پل ارتباطی سالم بین جوانان و کودکان افغانستانی و ایرانی از دیگر اهداف مهم نشریه است.»

و اینک مدت کوتاهی می‌شود که دو فانوس دیگر نیز روشنائی بخش محفل بچه‌های مهاجر شده است: «غچی» و «پرستوها». شاید در بین نشریات کودکان مهاجر، غچی تنها نشریه‌ای باشد که این شانس را دارد تا به صورت چاپی در اختیار بچه‌ها قرار گیرد. ماهنامه غچی ضمیمه هفته‌نامه همبستگی است که مؤسسه شهید مزاری آن را منتشر می‌کند.

این روزها در آسمان افغانستان دیگر صدای چهچه و

چیوچیو زیبای پرندهای به گوش نمی‌رسد. تنها سایه هول‌انگیز لاشخورها و عقاب‌ها است که بر دشت‌ها و شهرهای سوخته چرخ می‌زند و چرخ می‌زند. شاخه‌های خشکیده درختان، سال‌هاست که زیر این سایه نشست‌اند و در حسرت آواز پرندگان، به آسمان خالی چشم دوخته‌اند؛ در حسرت آواز بلبل، کبکی، غچی‌ای...

اما غچی‌ها هنوز نمرده‌اند. آنها در این سوی مرزها با بال‌های غریب خود منتظر نشست‌اند و گلوی خود را برای فردا، سبز نگاه داشته‌اند. همان آوایی که شاید طنین چیوچیو آن از لابه‌لای صفحات این نشریه هم به گوش برسد. این هم گفته‌های شاعر و نویسنده جوان، آقای محمدحسین محمدی تهیه و تنظیم کننده غچی است که در اولین شماره آن به چاپ رسیده. غچی نیز هر ماه یک‌بار مطالب گوناگونی شامل شعر، داستان، گفت‌وگو با بچه‌ها، طنز و... را برای بچه‌های مهاجر به ارمغان می‌آورد.

«پرستوها» نشریه‌ای است که چند تن از خواهران محصل آن را اداره و منتشر می‌کنند. این نشریه ویژه جوانان است و هر ماه یک بار منتشر می‌شود. گردانندگان پرستوها در مورد اهداف نشریه‌شان می‌گویند: «هرچند می‌دانیم شاهکار نکرده‌ایم، اما راضی هستیم، چون شهادتین خوانده و وارد این کار شده‌ایم. درست به خاطر نداریم که سرمان به جایی خورد یا جایی به سرمان خورد که اندیشه زدن یک پل به مغزمان خطور کرد (البته فرقی هم نمی‌کند) سهم این است که ما توانسته‌ایم خواسته‌هایمان را عملی کنیم و امروز آجرهای اولیه این پل نشانه شده است. این پل را از خودتان بدانید و بیایید باهم بسازیمش و با هم از آن بگذریم.»

ما هم امیدواریم و آرزو می‌کنیم که این پل‌ها روزی به پل‌های بزرگ و مستحکمی تبدیل شود تا همه با هم از روی آن به سمت فردای بهتر عبور کنیم.

ذکر حسین بن منصور

... نقل است که درویشی در آن میان از او پرسید که «عشق چیست؟» گفت: «امروز بینی و فردا و پس فردا.» آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند و سیوم روزش به باد دادند - یعنی عشق این است.

... سپس در راه که می‌رفت می‌خرامید. دست اندازان و عیاروار می‌رفت با سیزده بند گران. گفتند: «این خرامیدن از چیست؟» گفت: «زیرا که به نحرگاه می‌روم.»

... سپس هرکس سنگی می‌انداختند، شبلی موافقت را کلی انداخت. حسین بن منصور آهی کرد. گفتند: «از این همه سنگ چرا هیچ آه نکردی؟ از گل آه کردی، چه سر است؟» گفت: «از آن که آن‌ها نمی‌دانند، معذورند. از او سختم می‌آید که می‌داند که نمی‌باید انداخت.»

... پس دستش را جدا کردند، خنده‌ای بزد. گفتند: «خنده چیست؟» گفت: «دست از آدم بسته جدا کردن آسان است. مرد آن است که دست صفات - که کلاه همت از تارک عرش در می‌کشد - قطع کند... پس دو دست بریده خون آلود بر روی در مالید و روی و ساعد را خون آلود کرد. گفتند: «چرا کردی؟» گفت: «خون بسیار از من رفت.

دانم که رویم زرده شده باشد. پندارید که زردی روی من از ترس است. خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که کلکونه مردان خون ایشان است.» گفتند: «اگر روی را به خون سرخ کردی، ساعد را باری چرا آلودی؟» گفت: «وضو می‌سازم.» گفتند: «چه وضو؟» گفت: «رکعتان فی العشق لایصح وضو هما الا بالدم.» در عشق دو رکعت است که وضوی آن درست نیاید الا به خون. پس چشم‌هایش برکنند. قیامتی از خلق برخاست...

تذکره الاولیاء شیخ فریدالدین عطار نیشابوری